

خیلواکی



استقلال

www.esteqaal.net

۱۵ جون، ۲۰۲۰

داکتر زمان ستانیزی

مسافر نیسان



از غربت غرب فرار کردم تا هزاران فرسخ دور در سرزمین عاشقان و عارفان (۱) عارفی را زیارت کنم. ولی آنجا غربت حکمروایی میکرد و اشراق در زیر دود و غبار غربیت نفس غریبی میکشید. در آن کوی از بینش اثری نبود. پس حلقه بر در دانش زدم. فقر علمی در گشود و جویای جویائی من شد.

گفتم از غرب آمده ام به دیدار اشراق.
گفت غرب قبل از شما به اینجا رسیده. اسپش بر میخ، خورجینش در طویله و خود بر صدر مهمانخانه لنگر انداخته. و گاه و پگاه هر اسان به کوهساران شکار باز میروند و باز میآید.
گفتم از عاشقان و عارفان چه خبری؟
گفت عاشق به خانه نیست، عارف مرده و عرفانش دیگر عرف نیست.

گفتم مسافرم و تشنه یادی از اندیشه هستی.

گفت فردا بیاید از افکار عطار و سعدی سفره چیدیم شاید مرفوع عطش ذوق تان گردد؟ دعوت را پذیرفتم، لیک تعجب رهایم نمیکرد.

روز موعود سخن سرخوان سراسر معطر از عطاری عطار بود. گاه گاهی هم حکایتی از حکایات سعدی میکردند و از او نام میبردند شیخ مآبانه، لیک آنکه آن دو را رابطه بندد در میان نبود. میزبانان گرو و گرویده سفره چینان «تاراج تاریخ» بودند که مرزهای سیاسی را بر قلمروهای عرفانی تحمیل میکردند و شیوه خود منکری بیگانه پرستانه گزیده بودند.

دیده سرم به پای سفرزده سرگردانم چشم دوخت و دیده دلم به پای عقل سر سرگردانم پناه برد تا از او چرای این چون پرسد که در سرزمین مولانای بلخ و زادگاه سنایی مگر دانش سعدی را با بینش عطار رابطه نزدیکتر است؟

لحظه خیالم از حضور مجلس رفع خاطر کرد حال را صلوات و گذشته را پیش نظر آورد. در این طلاطم سؤالی پیهم پی جوابی میگشت که خود هویدا بود. دل در قفس سینه پر میزد و زبان در دهن از بیچارگی بر بیچارگی فریاد میزد که مگر میراث نیستان را وارثی نیست که صرفاً از بهر حق حق گوید نه از بهر گُفران کُفاره دهند؟ به این می اندیشیدم که عطار گلدسته های عرفانش را از حقیقة الحقیقة غزنی عطرآگین ساخت نه از بوستان شیراز و زبان ذکر سنایی هم گویای این حقیقت بود:

تو حکیمی تو عظمی تو کرمی تو رحیمی

تو نمایده فضل تو سزاوار ثنای

لب و دندان سنایی همه توحید تو گوید

مگر از آتش دوزخ و بودش روی رهایی

راوی راز آن اندیشه را در نیمه شبی بعد به من چنین بیان کرد: سیر این اندیشه را از پای غزنی تا سر نیشاپور بجو تا مگر حقیقتش را در قلب قونیه یابی. پس دانستم که مولانا از آن بلخ بر خود تلخ یافت که عطر گوارای حقیقة الحقیقة سنایی از غزنی به وی الهام برد تا نزد عطار رود. مولانا در سیر الی الله خود را از بلخ به نیشاپور رسانید.

عطار خود چون عطر بویید و آن طوطی جان را که مولانا به هندوستان فرستاد جز سیمرغ عطار نبود که منطق الطیرش را روانه حقیقة الحقیقة سنایی سوی هفت شهر عشق عروس البلاد

غزنی فرستاد. بر فحوای همین اندیشه بود که مولانا طوطی جان را که در عطاری عطار عقاله خیال باطل را از سرش برانداخته بود امر مردن کرد:

بمیرید، بمیرید، درین عشق بمیرید

درین عشق چو مردید همه روح پذیرید

بمیرید، بمیرید وزین مرگ مترسید

کزین خاک برآید، سہاوت بگیری

بمیرید بمیرید تا مگر آنرا در جاویدانگی اولاد آدم (ابوالمجد مجدود بن آدم) یابید و سنایی را پاینده و نامرده خواند. و سنایی هم رحلتش را از نیستان نا ایستا چنین اختتام بخشید و گفت:

واگرفتم آنچه گفتم زانکه نیست

در سخن معنی و درمعنی سخن

از آن پس مولینا خط راہ مکہ در پیش گرفت و اشتر دورنگرش تا میتوانست چون کشتی کژ و وژ روی سینہ بی موج صحرا سفر بر سقر گزید و همزمان چون سیمرغ بلند پرواز به افق معلی نگریست. چون بغداد به دادش نرسید پویای عشق در دمشق شد و زایر محی الدین تا آنکه نوای هستی از میان قونیه به گوشش رسید. آنگاه دانست که در سیرفی اللہ قونیه و نیشاپور و غزنی خطی است چون تیر راست که به سوی مشرق نگران است جایکه طوطی جانش را در تن سیمرغ منطق الطیر به استشراف بهشت هندوستان میگمارد. پس ناچار در فکر درهم شکستن قفس دوسہ روزہ خاکی شد تا مرغ باغ ملکوتی اش را به صوب دیار ابد به پرواز آورد. او عطر عطار را در حقیقہ سنایی بویید و در یک نوا راز زبان را رازبان حقیقت کرد. در اهتزاز نوائ سماع اندرونی اش را در ہلہلہ کھکشان ہمیشہ بیدار نگہداشت و نگذاشت تا آنکہ سکوت بشکست و اولاد آدم را بہ سر و سُر و سیر نای نی بگماشت:

بشنو از نی چون شکایت میکند وز جدایہا حکایت میکند.

۱ - این نقد شمعہ از سفرنامہ بنده است در نیسان ۱۳۸۳ (۲۰۰۴) بہ افغانستان.

۰۴۰۵۳۰ - ۱۲۰۷۱۶